

رفیق جمشید ؟

نام و مشخصات واقعی رفیق " جمشید " هنوز مجهول مانده است. شرح شهادت او را یکی از رفقای که مدت کوتاهی در آبادان باوی بوده، با استفاده از مشاهدات ناظرین بر شهادت او به تحریر درآورده است:

19 مهر ماه 59 بود، جنگ خانمان سوز تازه شروع شده بود و خرمشهر در حال سقوط بود. او تازه به آبادان آمده بود تا به رفقایش کمک نماید. او را جمشید صدا می زدند. اهل بهبهان بود. حدود 25 سال داشت و وقتی با لهجه شیرین بهبهانی صحبت می کرد، سایر رفقایش با او شوخی می کردند. دانشجوی دانشگاه جندی شاپور اهواز بود. او تازه از مقاومت در سنگر های دانشگاه آمده بود. بی مدعا و بی آرایش، انجام هرکاری را به عهده می گرفت. کمتر کسی است که کارهای زیادی انجام بدهد ولی جلب نظر نکند؛ ولی او چنین بود. سنگر کردن، پخش اعلامیه، مداوای زخمیان، یاری رساندن به مردم و ... بی وقفه و خستگی ناپذیر کار می کرد. آن روز قرار بود که به عنوان پیک به اهواز برود، اسناد را گرفت و رفت.

روی صندلی کنار در مینی بوس نشسته بود. دغدغه ای مطبوع و دل شوره ای نامفهوم او را گرفته بود. فکر می کرد شاید به خاطر حفظ اسناد و رسانیدن آنها باشد. یک بار دیگر دستش را روی سینه اش گذاشت تا از وجود آنها مطمئن گردد. آنها را زیر جیب پیراهن، روی سینه اش گذاشته بود. ضربان قلبش گویی برای آن که دائماً وجود اسناد را حفظ کند، تندتر می زد تا همواره سینه اش با اسناد تماس پیدا کند.

از پنجره مینی بوس لحظه ای به دشت تشنه خیره شد. سرخی عاشقانه ای چهره سفیدش را فرا گرفت. با خودش گفت: با سوسالیسم همه جا را سبز خواهیم کرد. بعد تبسمی طولانی بر گوشه لبانش نقش بست.

به " مارد " رسیده بودند. از دور خودروهای ارتشی و تانک و افراد نظامی به چشم می خورد. راننده همچنان بی خیال می راند و بعضی از مسافران نیمه خمار شده بودند. کمی که جلوتر رسیدند، افراد مسلحی را که علامت ایست می دادند، دیده شدند. تبسم بر لبش خشکید. بی اختیار دستش روی سینه اش رفت. احساس کرد که کاغذها داغ شده اند. نیمه خیز شد تا ببیند چه خبر است. نه، آنها پاسدار یا

کمیته چی نبودند که برای شکار انقلابیون قصد بازرسی داشته باشند. باز هم نزدیک تر شدند. آهنگی که از فشار یک نواخت بر پدال گاز، فضای داخل مینی بوس را پر کرده بود، تغییر کرد. آری، ارتش عراق تا " مارد" آمده بود و برای رژیم فقها " برکت" آورده بود! همهمه مینی بوس را فرا گرفت. به سرعت برگشت و نگاهی به مسافری انداخت، اکثر آنها زنان و پیرمردها و بچه ها بودند. در سینه اش آهی سوخت و عرق سردی بر پیشانی اش نشست. سر و صدای مسافری بالا گرفت و بچه ها به گریه افتادند. جمشید به سرعت به عقب رفت تا آنها را آرام کند. مینی بوس توقف کرد. ارتشیان عراق به سرعت در را باز کردند و فریاد زدند: « آنزولو! آنزولو!» (پیاده شوید!) جمشید که در آستانه ی در ایستاده بود و دو دستش را به دو طرف چهار چوبه آن لنگر کرده بود، که از ورود سربازان جلوگیری کند، فریاد زد: به مسافری چکار دارید؟ و با آرنج، دست یکی از سربازان را که می خواست به زور او را پیاده کند، رد کرد. دوباره فریاد زد: با مردم چکار دارید؟ بگذارید به راهشان بروند.

تعدادی از زنان و پیرمردان از حال رفته بودند و بقیه مسافری پشت سر جمشید به حمایت از او بلند شده بودند. این بار دو سرباز عراقی آمدند و او را به زور پائین آوردند. یکی از آنها محکم با پوتین بر سینه اش کوبید. جمشید تلو خوران به عقب رفت و در همان حال رگبار مسلسل بر سینه اش نشست و به پشت افتاد. بقیه مسافری شروع به اعتراض کردند. عده ای هم با دیدن خون، شروع به گریستن نمودند. جمشید همچنان به پشت افتاده بود. سرش را کمی تکان داد و آن را کمی بالا آورد. مسافری را یکی یکی پائین می آوردند. سوزش دردناکی را در سراسر بدنش احساس کرد. چشمانش کم کم تاریک می شد و به سختی اطراف را می توانست ببیند. سرش برگشت و چشمانش به آسمان خیره شد، همه جا را ابر باروت فرا گرفته بود. دست چپ خون آلوده اش را روی اسناد گذاشت و آخرین توانش را به کمک گرفت و غلتی زد، در حالی که اسناد را در آغوش می فشرد، پشت به آسمان سپاه و چهره سرخ خون آلوده بر خاک، جان داد. یادش گرامی باد.